# باغ عدم

نیک روبین

# باغ عدم

نیک روبین

OOMANA Foundation

به یاد کیانوش

باغ عدم، به قلم نیک روبین، کاوشی است شاعرانه در جست‌وجوی معنای هستی و نیستی که خواننده را به سفری خیالی در ژرفای کیهان می‌برد؛ به پهنه‌ای که در آن، هستی از چشمه‌ی جوشانِ عدم سر برمی‌آورد.
این دفتر شعر، حاصل هفت سال مکاشفه‌ی شاعر در مسکو، تهران و قاهره است.

عنوان کتاب: باغ عدم
پدیدآورنده: نیک روبین
موضوع: شعر، فلسفه

سال نشر: ۲۰۲۵
ناشر: بنیاد اومانا، مسکو
www.oomana.org
ISBN: 978-5-905312-07-6

ISBN 978-5-905312-07-6
9 785905 312076

УДК 82-1/29:1
ББК 84.5+87
Р82

Р82 Рубин Ник
Сад Небытия (Баг-е адам)
М.: АНО «Умана», 2025 – 79 с.
Текст на персидском языке.

ISBN: 978-5-905312-07-6

«Сад Небытия» Ника Рубина — это поэтическое исследование в поисках смысла бытия и небытия, которое увлекает читателя в путешествие по запредельным просторам бытия, туда, где существование рождается из бьющего ключом источника небытия.

Этот поэтический сборник, созданный на персидском языке ирано-российским поэтом, — результат семилетних духовных исканий в Москве, Тегеране и Каире.

Толчком к этому путешествию стала внезапная смерть друга, заставившая поэта заглянуть в бездну жизни и смерти.

УДК 82-1/29:1
ББК 84.5+87



ISBN: 978-5-905312-07-6 

## فهرست

## یادداشت نویسنده

سوگ یک دوست، و در پی آن، اندیشه مرگ و نیستی، دید مرا دگرگون کرد و روزنه‌ای به باغِ عدم به رویم گشود.
دریافتم که وجود، قطره‌ای است غرق در دریای زاینده عدم؛ نیستی، عین هستی و سرشار از شدن؛ و عدن، کل عالم غیب و شهود ما، تنها میوه‌ای است از شاخه‌های باغ عدم.

«خانه‌ام نه کیهان‌زار
که هست اندر عدم»
اما افسوس
«آنِ من کجا و بی‌زمانِ گردون کجا
نبضِ کیهان کجا و من کجا»

ره‌آورد آن سرگشتگی و سفر درونی، دفتر پیش روست؛ چهل قطعه شعر که طی هفت سال، در مسکو، تهران و قاهره، پدید آمد.

نیک روبین
www.nickrubin.org

**۱. «سایه»**

چشم بستم و محرم رازی شدم
بایدم رفت از این غار سیاه
پشت این سایه و دیوار، شهری هست

تا که زنجیر بِدَریدم
جهل و ظلمت بگُریخت
آن همه بازی سایه
از پسِ نوری بود
آن همه وهم و خیال
از سرِ کوری بود

رفتم و همدم طوطی شدم
سیب بوییدم و شب‌بو
مِی نوشیدم و باده
زیر آسمان فراخ
غلت زدم در دره رنگ
به آغوش کشیدم خورشید
دل به دریا زدم و
دور شدم از ساحل شهر

مهتاب که رفت و خورشید باز آمد
سیر از آواز چکاوک
عزم کردم که پیام‌آور نور باشم

کوزه رنگی و مشتی یاس در دست
جفتْ طاووسی و بلبل بر دوش
سوی زاغه تاریک شدم

گفتم از ظلمت خودخواسته‌مان
انذار و بشارت دادم
هرچه دیدم وَ شنیدم، گفتم
گفتم از قرقاول و دلفین
گفتم از ماه و بهار

حیف
قوم من سایه‌پرست است
صد حیف که داستانم نشنید

چشم گشودم در غل و زنجیر
مرد فرتوتی در گوشم گفت
آنچه گفتی، هذیان بود
آنچه دیدی، جعل و مَجاز

نور، خود سایه یک مجهول
بلبل و طاووس، ناشی و مقلد
رنگ، فرسوده لعاب

سَرَت از پُرسش خالی کن
دلت از ایمان پُر
بپَرَست این سایه و آرام بنشین
غم و اندوه مجو
پشت این غار سیاه
سیاهچال سئوال است

## ۲. «کیهان بی‌کران»

نه جوابی
نه نشانی

نشنید فریادم
کیهان بی‌کران

نه آسمانش
نه خاکش
نه آبش
نه نارش
نه دارش
و نه یارش

ایستاده در دشت، مانده‌ام
حیران و تنها
مغلوب سکوت
مقهور تکرار

اکسیرِ نِسیانی کجاست؟

اسیر باده یک چند و
اسیر ایمان چندی

چنگ زلف یار مگرم مرهم شود

چاره جز این نیست
وحشت و غربت نرود
لیک
به ز امید واهی
به ز خیال پوچ گردون

**۳. «پایان»**

رنگ به رخسار ندارم
روح پریده است
دگر جان ندارم

بند بریدم از این خاک
اگر چه
خاطره بر خاک نوشتم

خلقت من بود
در خدمت یک سّرِ نهان
راز چه بود، ندانم، لیک
خواندم غزل خویش
در این آن و مکان

چه رَوَد بر
آواز من و نغمه چنگ؟
آن همه جوشش و پرسش،
دلهره، غم و شادی و درنگ؟

کاش بدانم چه شود آن همه من
قطره شرابی در رگ تاک؟

یا که رگی در تکه سنگ؟

کاش بدانم بیهوده نبود
به خوشی مِی بخورَد مرد جوان؟
کودکی خنده کُنَد از بازی سنگ؟

این همه آسمان و درخت
هیچ برگی بِفِتاد از غم من؟
هیچ ابری بِگِریست با رفتن من؟

آغاز ندیدم
کاش بی دیده و جان
پایان را به تماشا بنشینم

**۴. «نبض کیهان»**

آنِ من کجا و بی‌زمانِ گردون کجا!
نبضِ کیهان کجا و من کجا!

تپش قلب گنجشک دام‌افتاده
پرش قورباغه چاه‌افتاده

آن مستی کودکانه
آن کنجکاوی ابلهانه
مرا بس

**۵. «خورشید»**

آی خورشید
کور ز نوری و
خودخواه
چشم بُگشا و ببین
رنج جاذبه را

پای به زنجیرم و
آلوده به وزن
معتاد به نور و
هم‌بند زمینم

تا به کِی چرخش به طواف؟
تا به کِی تقدیسِ طلوع؟
تا به کِی دل‌خوشِ چند رنگِ کمان؟
تا به کِی بندگیِ بُعدِ زمان؟

در پسِ تو خالِ سپهر
هست عالم و عالم‌های دگر

این همه گویْ در گردش به ثنا
رحمی کن و

بند بُگشا ز زمین
تا قفسِ خاک بِدَرم
روح به پرواز دهم
در دلِ بودن‌های دگر
آزاد و رها

## ۶. «رهگذر»

رهگذر در باغ عدم
آتشی افروخت
چای نوشید و رفت

کهکشان و خورشید و سیارات ما
آن غبار است و شرار

دشت و هیزم و آتش، که دید؟
آن مسافر کیست در باغ عدم؟

کِی تواند پاره اخگر شود آگه ز مقصود سفر؟
مور، غرق یک قطره شد و هفت دریا را ندید

## ۷. «انار»

مفتون آن انارم
صد دانه یاقوت
بی‌چشم و بی‌اراده
جمع‌اند در یک زمانه

یکتا چو دانه‌های برف‌اند
ترش‌اند و شیرین
هر یک یگانه

گویی که خوابند
اما نه انگار
بیدار، در سلوک‌اند

وصل‌اند به یک کل
دانه به دانه
پرده چون حریری
کشیده در میانه

عدن باشد چو دانه
دلخوش به نظم و ترتیب
خوش‌رنگ در حبسِ خان

## ۸. «در مدح مرگ خودخواسته»

سرگردانم
توهمِ بودن دارم
روحی کرایه کرده‌ام
لبخندی بر لب
تن به راه هستی می‌کشانم

زاده‌ی جبر کیهانی شدم
دل، برزخ رنج و لذت
سر، سیاهچال سوال
عقل، بینای با عصا
زمان، زخم ناسور
روح، بی‌قرارِ بازگشت
من، دلتنگ تولد

ای لک‌لک آشنا
آنچه باید دید، دیدم
تن را به زمین می‌بخشم
خاطراتم را به آسمان
بیا و در عالمی دیگر رهایم کن
می‌خواهم این‌بار نبودن را تجربه کنم

**۹. «پاره‌های اخگر»**

زان روز که بیدارم شدست
وز هست خویش آگاهم شدست
گشته‌ام حیران و مست و بی‌قرار

چیست این سر، پر سوال و بی‌جواب؟
حکمت این همه رنج و عذاب و درد چیست؟
تا به کی باید گریست؟

عاقبت، تکلیف خاطرات خلق چیست؟
بعد مرگ و نیستی، زندگی آید پدید؟
نور ز تاریکی برآمد یا که نور تاریک شد؟

مرکز عالم منم، یا که عالم ذره‌ای چون ذره‌های دیگر است؟
نیک و شر، محصول کیهانی، یا همه وهم من است؟
سهم من از خلقت ابعاد چیست؟

لحظه‌ای چشمم گشودم، بانگی ز دور آمد به گوش:
شعله‌ی آتش بُوَد، «دل»، هرچه دیگر، خاکستر است
این همه راز نهان، جملگی پاره‌های اخگر است

خوش بچرخ و چهره یاران پرست و مست باش

هیچ بود و هیچ شد
آن چه مانَد، لحظه این دم بُوَد، غم مخور

**۱۰. «بوسه»**

دل‌خوش به یک بوسه، ز یک بوسه به دنیا آمدم
آمدم، لحظه‌ای بودم و رفتم

از درون پیله خواب و خوراک و بوسه و وهم و خیال
جویای احوالاتِ عالم هستی شدم

هرچه پرسیدم نیامد پاسخی
یک نگوید نقطه آغاز و پایانم کجاست

پیش از آن بوسه کجا بودم
بَعدِ مرگم، مقصد کجاست
ندانستم، ندانستم، ندانستم

هر چه گشتم، ندیدم جز عیانِ هفت رنگ
نورِ تاریکی ز من مستور و نیهان، همچو مرگ
راز هستی هر چه باشد، بوسه، شیرین است و بس

شیرینِ بوسه رفت و باز آمد آن ندا
خُرم آن که نامد و بودن ندید
خُرم آن که دیدنی‌ها را ندید
خُرم آن که از پس دیوارِ پیله، نادیدنی‌ها را بدی

**۱۱. «آغاز»**

دیده ز آب
میوه ز خاک
محبوب ز پهلو

این بود اعجاز؟

حکایت ز آغازم آرزوست
جان و یار پیشکش

نه در باغ عدن
که در باغ عدم
پیش از آن نور
پیش از آن آب
پیش از این من
داستان چه بود؟

## ۱۲. «قطره»

ز جاودانه آب
برآمد قطره

آنی و موجی
حاصل عمرش

دلخوش به این عمرم
همچو قطره

غافل از آب‌بازی قو
غافل از دریا
غافل از ساحل
غافل از آسمان
غافل از این همه جز من

### ۱۳. «برف»

من کاشف و خالق
من مالک و سالک
من عارف و شاعر
قوت‌آور و بخشنده
می‌جویم و می‌یابم
ژرف‌اندیشم و عاشق
من مرد غزل‌خوانم
می‌جنگم و می‌سازم
من شاه جهانگیرم

لیک
درمانده و مغلوب
از یورش برفم
بازنده جبر زمانم
محبوس در این جا و مکانم

گویند که هست افلاک دگر
دست نیایش به ازل یا به ابد
محتاج به رستاخیز و حلولم

جان بِستان و تجسم ده به عدم
روح بگیر و بِگُشا سِر فلک
چیست در آن صندوقِ عدم؟

دیده بگیر و بِنَما راز نهان
بِرَهانم ز وجود
من طالبِ فهمِ نبودم

## ۱۴. «صد چرا»

شب آمد و
من ماندم و این همه من
دورهمی با خود و خودهای خودم

آینه عاجز
صد رخ و دل، یک ننمود

خاطره عاجز
صد غم و درد، لبخند بدوخت

یار عاجز
صد حرف و حدیث، یک راست نگفت

بی سر و سامان
محصور در این رنگ و نقاب
چشم بسته و مست
شنگم و خوش به یک آواز عیان

تا که فراموش کنم
صندوقچه اسرار و چراهای نهان

**۱۵. «شن»**

ما
بندِ یک «آن» و
زمان
غرقِ دریایِ بی‌زمان

در باغ عدم
کودک بازیگوش
مشتی شن در تُنگ
به حوض انداخته

## ۱۶. «یگانه من»

الهام آمد
منِ دیگری نخواهد بود
من، یگانه منم

نیست شَوَم
گریزی نیست

خاطراتم را
هر نفس
هر نگاه
به دریا فِکَنم
نوشته بر سنگ

بجوید دیگری آن سنگ را؟
بهشتش وعده دهم،
بخواهد منِ دیگر شود،
زنده کند یادم را؟

**۱۷. «گیس»**

نگاهم کن
ما چه داریم جز هم؟
وعده دوزخ؟
مژده پردیس؟

باغ عدم در پس پرده است و
فلک در پی لعبت‌بازی و
ما در عزلت این هستی

ما لعبتکانیم
در حسرت آن نادیده‌ی جاوید
ما خاکستر آتش‌بازی این دهریم

گیس رها کن
تا فراموش کنیم بند مکان

زخم بزن بر دل من
تا تاب بیاریم زخم زمان

دست به من ده
تا پیله ببندیم بر این خواب گران

دیده به من دوز
تا دیده ببندیم به اسرار نهان

## ۱۸. «هیزم»

خاطرات خلق
در سینه نهان دارد
هیزم

تاک و کاج و سرو و ون
محرم بوسه عشاق
محرم خیال راهزن
محرم رویای فاتح
محرم زمزمه چوپان

چون بسوزد خاطره
خاکستر شود
پاره اخگر شود
گیتی و منظومه دیگر شود

عالمی دیگر
چنگیز و موسی
مجنون و داوودی دگر
غم و حسرت‌های دگر
چراهای دگر

خاطره
خاک شود
نار شود
پاک نه

**۱۹. «حباب»**

این جهان ما حباب است و تمام
قطره‌ای بود و حبابی شد کلان

هر چه هست اندر حباب
بود و نبود ما همه
جمع کیهان و سیارات ما
قطره در دل داشته است

کودکی آب‌بازی می‌کرده در باغ عدم
لحظه‌ای جست و پدید آمد جهان

دمی دیگر در آن باغ و
هزاران سال دیگر در عدن
چون فرو ریزد حباب
زایش و مرگی دگر
حباب و رنگ و خورشیدی دگر
خاطرات و هستی و نقشی دگر

آب و حوض و کودک که هیچ
من که بودم در حباب پیش از این؟

**۲۰. «پیله»**

کوشد و فانوس جوید
کرم پیله
در حسرت و تاریک و حبس

حاصل عمرش شود ابریشمی
جامه‌ای از برای دیگری

مرگ او پروانه است
در بهشتش شهد جوید
از برای حکمتی

باغبان عدم داند فقط
بود و رفتش بهر چه بود

ما همه زاده‌ی مرگی شدیم
زیستن ندانستیم و مرگ نیز

**۲۱. «کهربا»**

خرسِ وحشی
چنگ زد بر درختی با غرشی
صمغی چکید از جایِ زخم
گشت مومیا زنبورکی
مدفونِ شهد

از پسِ سال مدید
کهربا آمد پدید

یافت آن را کودکی
خورد تراش و صیغلی
شد گوهر ذی‌قیمتی
بر گردنِ شاهنشهی

در نبردِ تاج و تخت
بر قلبِ شَه تیری نشست
خونی چکید از جایِ زخم
گشت گوهر سرخ رنگ
مدفونِ سنگ

لحظه‌ای چشم بربند
خیال پرواز دِه

خرس را خونِ شاه تهییج کرد
نحل زان کودک گریخت بر دار رفت
کهربا کاخ، مومیا شهبانو شود

نگنجد در خیال؟
علت و معلول بینیم ما و خط
زهر است علیت، این بدان
لنگ است علت، همچو زمان

باغ عدم را هست
نه مسبب نه سبب
عدنِ ماست علیل
مسمومِ ترتیب و جهت

نقطه بر «بود» مَنِه
به پایان نرسیده است هنوز
نقطه بینیم ما در بُعدِ زمان
بودن اما چو آب است روان
شد و بود
هست و شود

گُمرَه از رود مشو
بحر ببین
شود، آید و رَوَد
بی سو و جهت

همه از هیچ آید
هیچ ز همه
جستنِ فاعل عبث است

## ۲۲. «رویا»

پایان جهان است
بیا تا برویم

بازی و پرده به اتمام رسید
وقت سکوت است
بیا تا برویم

آن همه بوسه، غم و شادی و سئوال
درد و امید، حسرت و وهم و خیال
از پیش نوشته بودند
آخرِ کار است
بیا تا برویم

ما همه بازیگرِ این صحنه شدیم
تا خو بگرفتیم به بازی
افسانه دگر شد
بیا تا برویم

کاش دستِ کم این کشف، زِ من بود
لیک
افسوس که این نیز مقدر شده بود

از روی غریزه بودیم چندی
از روی غریزه، بیا تا برویم

**۲۳. «ماهی»**

سرچشمه‌ی دَم یافت
لیک بِمُرد
تا جهید از آب
آن ماهی

نه از تنگِ نفس
که از فراخ آگاهی

منزلگه اسرار بُوَد باغ عدم
همچو خشکی
که بُوَد نیستِ ماهی

نقض قانون نکند این گیتی
چو خواهی گره راز گُشایی
نه هستی
که عدم جو و عدم جو و عدم جو

**۲۴. «مور»**

مور در کشتی خانه داشت
باد و موج و طوفان در میان
مبدا و مقصد نهان
بی ابتدا، بی پایان
کشتی به راهی روان

مور در این زمانه
با هر سفر بیگانه
از این به آن کرانه
در جستجوی دانه
در پی تقدیس لانه
غافل از این افسانه

**۲۵. «مناجات»**

کلامم را سمیعی هست؟
عجز و رنجم را بصیری هست؟

بِنِشین جای من و وحشت این بنده ببین

خون و دَمی بِدادی، اما
اسیر نبض و بوسه
محتاج خورد و خوابم

روح دمیدی، اما
چون آن ابرِ گُنه‌کار
محبوس این زمینم

بذر زبان نشاندی، اما
همچو درختِ در نار
خامُش ز زجرِ داغم

تو را باغ عدم
سهم من شهوتِ بودن چرا؟
تو را اقیانوس بی‌هنگام
سهم من قطره و آنی چرا؟

تو را افلاک بی‌پایان
سجده من بر خاک چرا؟
تو را مُلک و ملائک
همدم من، خویش چرا؟
بی حنجره، آواز چرا؟
بی جسم و ظهور، پندار چرا؟
بی پر و بال، پرواز چرا؟

من
مُردم و زنده شدم
بلکه پیغمبر محبوب تو شوم
من که دریا بِدَریدم. پرده اسرار چرا نه؟
مور سخن گفت. از غیب چرا نه؟

من
خوردم همگون خودم
کُشتم همخون خودم
همه با نام تو، با یاد تو بود
این همه از بهر چه بود؟
یک شب و یک روز، هفت رنگِ کمان؟

مرا از زنجیر این خاک و تن رهایی ده
مرا زین چتر آسایش نجاتم ده

بهشت و دوزخ و برزخ نخواهم من
خلاصم کن از این جنجال نیک و شر
معافم کن از این دارم ندارم
از این چرخش، از این گردش
از این افکار پُر لغزش

با که می‌گویم سخن من؟
از که می‌خواهم کمک من؟
خود وهم و سروش در گوش بِخواندم
خود وعده منجی در دلِ افکار نوشتم

معتضد نیست در این متروکه خیال

## ۲۶. «بازی بیهوده»

دانه بُدَم
غنچه شدم
غوره بُدَم
میوه شدم
دُردانه این باغ شدم

رنج آمد و من
کشمش خشکیده شدم
باده شدم
دُرد پر دَرد شدم

غرق در خود و در کوزه مست
حبس در سردابه پست
منتظر جام شدم

یار نیامد که شَوَم آتشِ شب
ساقی از غم بِشِکست کوزه و من
همنفس سنگ شدم

چه کسی طالع ما را بِنِوشت؟
محفل گرم و رهایی از اندوه،

وعده یارِ همیشه غایب بود

من و جام و کوزه
ساقی دلخسته و تنها
صاحبِ میخانه و تاکستان
همه بازیگر یک بازی بیهوده شدیم
بازیِ آن یارِ ندیده پنهان

## ۲۷. «روح کل»

در خاک شد
آن تَن که دوست می‌داشتم

بر باد رفت
آن حس که روح می‌پنداشتم

روز پایان چون بیاید
آخرین تَن چون رَوَد

جعبه ی تاریک بَندَد رهگذر
صیدِ خاطرات شهر ما کُنَد

بازتابِ بودِ ما ظاهر که شد
تکه قابِ شهرِ فرنگِ کودکی
اندرونِ باغِ رازآلودِ عدم
یک از هزاران تکه دیگر شود

خُرده روحیم ما از یک روحِ کُل
دم ز دم، هر پلک و حس و بودِ ما
در جمع آید، نقش و نگارِ کُل شود

این نگار و قاب، همه آنی بُوَد
من کجای این آنم،
جمعِ آن «آنان» چه باشد،
ندیدم من، ندانستم، ندانم

**۲۸. «میوه»**

عالم ما یک میوه است
جمع خاطراتِ خَلق، طعم آن
رهگذر، کیهانِ ما چینَد، رَوَد

در حسرتِ معراج و اوج
حاصل عمرِ جهانِ ما
در لحظه‌ای
خرجِ نیش یک کودک شود

باغ عدم را میوه بسیار است

## ۲۹. «آن روز»

آن روز که می‌گفتی نیامد
من مُردم و آن روز نیامد
گِلِ کوزه شدم، آن روز نیامد

مومن به این خیالِ ناپاک
من ماندم و خاک
من ماندم و هیچ

در انتظار آن روز
ز خود دریغ کردم
پرسش را
جوشش را
شورش را

دل به یقین دادم و
تعظیم به هور شد قسمتم

خود کردم و
نیست اکنون به عدن راهی باز
نشود صندوق عدم هرگز باز

کار ما نیست افسونِ گُل سرخ
کار ما شاید این است
تا پیله پروانه هنوز نَشْکُفته
شاخه نور بکاریم
در ابدْ تاریکِ عدم
وَ به آتش بکشیم
خانه گُلکارِ مَجاز

**۳۰. «طلسم»**

طلسم نادانی شکستن من نتوانم
رحلت از این شهر غریب من نتوانم
پرده این صحنه دریدن من نتوانم

دیده آلوده به رنگ
جان قفل خورده به خاک
سلسله روح در دست سحاب
خسته از چرخش معیوب زمان
دلزده از آغوش شراب
آواره صحرای خیال
شهد دَهَندَم که خاموش بمانم
خاموش
خاموش نمانم چه کنم؟

نه غم است چاره من
نه آغاز بهار
خواب شود منجی این کابوس شاید
خواب

پایان من است هشیاری
خواب بمیرم یا بیدار؟

لا اِدری، لا اِدری
هر ره که رَوَم
نیمی ز من است خالی
خالی

## ۳۱. «خیال خام»

خانه‌ام نه کیهان‌زار
که هست اندر عدم

با نگاهی
بوسه‌ای
این بار عدن شد مقصدم

ناف را بریدم از عدم
بودنی دیگر به نام خود زدم

مسخ من با غرق آغاز شد
خاطراتِ باغ را تخیل جا زدم
نقشه و نقشم در روح مکتوب شد

بپوشیدم ردایی و نقابی و تنی
بازی پنهان روی صحنه رفت

از بَر بخواندم نغمه را
یک روز نیک
یک روز شر
یک روز لابه، اعتصام

روز دیگر پرسشگری
یک روز صُلابه بر دیگرخودان
روز دیگر ایثار، عاشق پیشگی

وقتِ رفتن
خاطراتِ کیهانیِ خود را حک کنم
بازگردم به آن باغ و بچرخم تا ابد

من آن سیالِ جاوید
هم‌بودِ غیبم
عالم به عالم می‌روم
بود و نابود می‌سازم جلوه را

این سفر را حکمتی است
نیست این اسارت
بیهوده نیست

خوش بدارم این خیال خام را
به ز رنج و جهلِ هستی
به ز خوابِ بعدِ مستی

**۳۲. «سایه بازی»**

دوش، آوار زمان نشسته بر دوش
فیل می‌جُستمی
حیران و مدهوش

بِنْشست روزی مردی به راهم
بگفت من راز دانم
خواهی بخوانم؟

گذشت آن روزگارِ جهل و مجعول
دگر وقت است تا خود ببینی
نبودست هیچ فیلی در اتاقی
جز آن سایه
که می‌چرخانْد صاحب
از روی بازی

تو را آتشگهی است در دل
که آگه نیست افسوس
دمیده است اندر نهادش
هزاران شمس و خورشید

همه ذرات جانت
همه حس و خیالت
همه شعر نهانت
سرودند از برایت
در آن دنیای ماضی

در آن فردای موعود
طریقم گر بگیری
ببینی صاحب و
مفتوح باشد
هر در که خواهی

من آن دنیا ندیدم
تو را باور کنم لیک
ای مرد قاضی

خواب گفتی
خوب گفتی
اما نگفتی

مرا ظلمت
مرا عُزلت
مرا زندانِ بی علت

چه رازی است اندر سایه بازی؟
مگر عالم نباشد بی‌نیاز از هر نمازی؟
چرا بازیچه‌ام پس من در این بازی؟

**۳۳. «آینه»**

در چنبر وجودی
که من در آن اسیرم
جاهل ز باغ عدم
که در سخن نَشیند

از او بگویم، از تو
از این و آن سُرایم
عاشق شوم به روزی
دگر به سوگ نِشینم

گمان برم ندانی
نبودی و نبود او
جز من و من نباشد
هر ذره دو عالم

در حیرتم ز گردون
که پاره تنم بود
بچرخم دور آن نجم
که از درون برآمد

نالان ز فرق خویش و
جویای وصل خویشم
پَرَستم من خودم را
نامه به خود نویسم

من ذره نخستین
از روی رنجِ عُزلت
بگندم از تن خود
تو را و دیگری را
آینه‌ای نشاندم
تو را در او بدیدم

ذره چو من چه بسیار
آینه‌ها چه بی‌حد
تکثرم چه افزون
حزن وجودم اما
هرگز نیامد آخر

**۳۴. «اشرف»**

اشرف تویی
شاه تویی
مالک این خاک تویی
خلقت ما ذیل تو بود
مقصد این راه تویی

دم نزنیم تا که پریشان نشوی
سهم تو و نوبت توست
مانع بازی نشویم

فرعِ وجودیم، بلی
لیک مپندار
غافل آییم و رویم
آن که سفیه است، تویی

تو چه دانی که چه رفته‌ست به ما

شِکوِه گرگ نشِنیدی
که به ماه زوزه کند؟
ناله کند از قیدِ طعام

ابرِ مغرور ندیدی
که ببارد بی‌وقفه به خاک؟
زار زنَد از یاسِ عروج

رفته‌ایم این راه، بشر
دیده‌ایم در خشت این خالدْ لَعْب
طالع خویش ببین در مرآت
ما سمیعیم و بصیریم و هُشیم
لیک نِی‌ایم محرمِ راز

ختم این باغ
هفت رنگ است و
سه لقمه است و
همین
اسطوره مساز

آن‌چه تو جویی
نهان است و نهان خواهد ماند
افسانه نه اینجا
که در آن باغ است و تمام

جستن به عبث نیست درمانِ اَلَم
تاج بِشِکن، جام بگیر، آسوده بخواب

### **۳۵. «نیست»**

کو صورِ سَرافیل
که زنَد نعره، بی‌شبهه و کژتابی
بدرد پرده خوش خوابی
انذار دهد
نیست در کشتی ما ماضی و آتی

خیر و شر
بود و نبود
فراتر ز زمان، یک و یکتا
چنان ابر و یخ است
پیش‌آمد و تالی نه
تجمیع اضداد نه

غرق در دیگ وجود
سم‌آلود زمانیم
دست به سکانِ زمان نه

ناظرِ آنیم که در پرده عیان است
کاشفِ ماضی نه
خالقِ مستقبل نه

هم‌خوابه جهلیم
چون آن نطفه پیروز
که جنگید و ندانست
عدم اُمِ وجود است
بوسه والد نه

چشم چرانی نَبُود خلق محال
تماشگر بازیگوشی کودک
در گوشه باغیم
لعبتکانیم که حی پنداردمان
بازیگر و بازی‌گردان نه

عدم زاده در بندِ حجَر
دلخوش به موجیم
در کاسه دهر
افسوس
افسوس
نه موجیم، نه آبیم، نه سنگیم، نه ظرف

**۳۶. «ریزه سنگ»**

پسرک در باغ
ریخت مشتی
ریزه سنگ
در چاهِ پست

او گریخت
لیک ماییم
در سیه چالِ ابد

چرخیم
غیب گوییم
ازل دانیم
غزل خوانیم و شنگ

چون فرود آییم
در غرقِ آب
حشرِ ما
صادق شود

سرخوش ز لاهوت
بوی باغ آید ولی
چشم نابینا ولی

چون کنم من باز
بابِ عدم؟
نبودن چون بُوَد؟

سهمِ سنگم
سهمِ بودم
بخشم تمام
ره نما ای پیر شهر
بِنمای رخ
بُگشای در

## ۳۷. «غُل»

آوار شد این هستی پست
بر من و ما در غل و بست
ای جار و هوار
بکشید پرده ای مردم نور پرست

این هور و سرور
این رنگ و جلال
حیله و نیرنگ و دغل است
ما شدیم آلت دست

وحی نیامد که شود عالم باغ؟
خاطرت هست؟
قصه جای دگر است
یوغ هستی چه کشم بر گردن پس؟

ای اعلم تردست
این چه عدل است؟
من به فنا در قعر شکست
تا شود کودکی از رنج من سرخوش و مست؟

من جاهل و بی تدبیر
من خاطی و ذی تقصیر
لیک نپرستم، نپرستم، نپرستم

من نه آنم که در این درد بمانم
و نه آنم که به این درد بمیرم
آب و خاک ارزانی
هفت رنگ سپهر ارزانی

در عدم هست عالمی از جنسِ نبود
آنچه پنهان من است
آن بنما
بگشا باغ عدم
بگشا

**۳۸. «باد»**

می‌وزد باد
به خنکایِ لانه‌ی کوکو در بیشه‌زارِ باغ
و تباهیِ جهدِ سرگین‌غلتان در شنزارِ داغ

می‌وزد باد
به پیچشِ زلفِ دخترکانِ خندان و دَوان
و شالِ سیاهِ مادرِ داغدار بر مزارِ فرزند

می‌وزد باد
به سازِ بالِ مرغِ ماهیگیرِ غواص
و خلافِ بادبانِ لنجِ صیادِ ماهر

می‌وزد باد
به تسکینِ تبِ زوجِ عاشق در خلوتِ آغُل
و پایانِ عنکبوتِ صبور، به حکمِ عزراییل

می‌وزد باد
به رهاییِ رخت از بندِ بسته به دار
و اسارتِ زنبورکِ پُرکار در دامِ تار

می‌وزد باد
به پیروزیِ مترسکِ بی‌جان بر کلاغِ زیرک
و شکستِ گربه‌ی چالاک از رقصِ پروانه

می‌وزد باد
به هم‌آغوشیِ برگانِ بیقرارِ دو بیدِ مجنون
و فرارِ برگ برگِ افکارِ حکیم از دفترِ مشق

می‌وزد باد
به نوازشِ خوابِ شیرینِ قیلوله در سایه
و هجوم آتشِ هیزم به جانِ چوپانِ خفته

می‌وزد باد
به همراهیِ وارثِ پوپک تا مقصد
و چاییدنِ کودکِ یتیم در باران

می‌وزد باد
به کشفِ سربازِ باستان از زیرِ آوارِ زمان
و دفنِ کاخِ شاهِ شاهان در اعماقِ خاک

دمید در باغِ عدم
کودکِ بازیگوش
بر حبابِ عدن

**۳۹. «یخ»**

یخ در چاله بود
خالِ نوری بر فراز را دلداده و
تاریک را همسایه بود

مُستجاب آمد دعایش
آذرخشی زد ز غیب و از گداز
خونِ یخ، آزاد شد

رود شد
شط و دریا
اقیانوس شد

«قسمتم نجم است»
با خود بگفت

رحمتی دیگر بیامد
شمس تابید و از حریق
روحِ آب، سیال شد

پَر گرفت او سویِ خال
بالا و بالاتر برفت
رهسپارِ نور شد

پاک در اوج
کومه‌ای از ابر
پیرامونِ نور شد

«مُقَرّب من گشته‌ام»
با خود بگفت

لیک
به رویش حد کشید
طاقِ باغ
در رهِ آغوشِ نور

«من کجا و او کجا»
با خود بگفت

اشک بارید ابر
از معراجِ یاس
از رنجِ حد
از دردِ برق

اشکِ او
اقیانوس شد
دریا و شط
رود شد

آب در چاله رفت
خالِ نوری بر فراز را دلداده و
تاریک را همسایه شد

نور، سهمِ یخ نبود

عدن را ذات این است:
نورِ حجاب
دورِ باطل
وهمِ وصال

**۴۰. «تاکستان»**

حبه انگور، عدن و
و خوشه انگور، عدم و
تاکِ مادر، اُمِ همه ماست

حبه انگور بشکافیم شاید
خوشه و تاک
باغ و تاکستان، هرگز

باغ عدم، به قلم نیک روبین، کاوشی است شاعرانه در جست‌وجوی معنای هستی و نیستی که خواننده را به سفری خیالی در ژرفای کیهان می‌برد؛ به پهنه‌ای که در آن، هستی از چشمه‌ی جوشانِ عدم سر برمی‌آورد.
این دفتر شعر، حاصل هفت سال مکاشفه‌ی شاعر در مسکو، تهران و قاهره است.

OOMANA Foundation

ISBN 978-5-905312-07-6

9 785905 312076